



بابا آتش نشان بود.

بابا عاشق این بود که از نردبان بلند آتش نشانی برود بالا.

بابا عاشق این بود که از نردبان بلند آتش نشانی بیاید پایین.

بابا آتش نشان ماهری بود. بابا عاشق کارش بود. بابا همیشه

از زندگی اش راضی بود.

مامان می گفت وقتی کسی حتی از خودش خانه هم نداشته

باشد ماهر بودنش به هیچ دردی نمی خورد. مامان هیچ وقت

از زندگی اش راضی نبود.

بابا در آخرین ماموریتش جان یک کلاغ و یک پیرزن را نجات داد. پیرزن و کلاغ هر دو یک نفر بودند. همسایه‌ها به آتش‌نشانی گزارش داده بودند پیرزن مخش ایراد دارد. گفته بودند پیرزن فکر می‌کند واقعاً کلاغ است و می‌تواند پرواز کند. پیرزن رفته بود توی بالکن طبقه‌ی بیست و هفتم تا پرواز کند. بابا او را با یک تور مخصوص پیرزن‌گیری نجات داده بود.





بعد از اینکه بابا پیرزن را نجات داد هیچ کس پیرزن را ندید.
فقط همسایه‌ها گفتند شب‌ها از خانه‌اش صدای قارقار کلاغ
می‌شنوند.

بابا بعد از اینکه پیرزن را نجات داد پایش لیز خورد و از بالکن
خانه‌ی پیرزن افتاد پایین. بابا بیست و هفت طبقه افتاد پایین.



مردی که در طبقه‌ی سیزدهم ساختمان زندگی می‌کرد بعداً این‌طوری به روزنامه‌ها گزارش داد: «من پشت پنجره بودم. داشتم لوبیاهای ته ظرف لوبیا را می‌شمردم. چون من عادت دارم لوبیاهای ته ظرف لوبیا را بشمارم. همان لحظه که داشتم لوبیاهای را جمع می‌زدم مردی از جلو پنجره رد شد و به چشم‌هایم نگاه کرد و گفت اااااااااااااااا. بعد صدای قارقار کلاغ آمد، اما من هیچ کلاغی ندیدم. بعد یادم رفت لوبیاهای چند تا بودند و از اول شروع کردم به شمردنشان. من انواع لوبیاهای را جمع می‌کنم. وقتی به زخم گفتم چند تا لوبیای جادویی دارم چمدانش را بست و رفت. زخم درست چند دقیقه قبل از اینکه آتش‌نشان از جلو پنجره‌ام رد شود و بگوید اااااااااااااااا. به من گفت *روانی* و در خانه را کوبید به هم و با چمدانش رفت.»



گزارش مرد را توی بیشتر روزنامه‌ها نوشتند. اسمش را گذاشتند *گزارش مرد لوبیایی*. مرد لوبیایی تنها کسی بود که بابا را قبل از افتادنش دیده بود. مامان وقتی گزارش را خواند گفت: «روانی!»

مامان درست همان حرفی را زد که زن *مرد لوبیایی* قبل از ول کردنش بهش گفته بود.



هر کس جای بابا بود و از طبقه‌ی بیست و هفتم می‌افتاد
پایین، می‌مرد. اما بابا زنده ماند و فقط پای چپش زخم شد
و سرش ضربه خورد.
بابا زنده ماند، اما عقلش را از دست داد. تمام خاطراتی را که
توی ذهنش داشت از دست داد. حتی دیگر یادش نبود که
مامان از زندگی‌اش راضی نبود. حتی دیگر یادش نبود که
خودش از زندگی‌اش راضی بود.